

تنها چیزی که باید مایه حیرتمان باشد این است که هنوز هم چیزهایی هستند که حیرت‌ده‌مان می‌کنند
لاروشفوکو (کلمات قصار، ۳۸۴)

بیشتر افراد به تدریج وارد میانسالی می‌شوند؛ من به یک آن درونش پرتاب شدم.

تقریباً شش سال پیش، که سی‌وهشت‌ساله بودم، یکی از برادرهایم به من گفت مردی که تمام عمر پدر خود می‌دانستم، و در هجده‌سالگی من در گذشته بود، پدرم نبوده. پدرم واقعی‌ام ک نبوده، بلکه ه است. ه هنوز هم زنده است. هشتادوپنج سال دارد و تقریباً نابینا و ناشنوا است.

من چهار خواهر و برادر بزرگ‌تر و یکی کوچک‌تر از خودم دارم. چیزی که وقتی سی‌وهشت‌ساله بودم به من گفتند این بود که چهار خواهر و برادر بزرگ‌ترم در بیشتر دوران زندگی‌ام می‌دانستند که پدر واقعی‌ام ه است، همان‌طور که البته خود ک هم می‌دانست. ک اصلاً نمی‌خواست من از موضوع خبردار شوم، خواهرها و برادرهای بزرگ‌ترم هم به خواست او تن دادند چون خیال می‌کردند که این بهترین کار است. ه در یک مدرسه ابتدایی کاتولیک محلی معلم بود، و چون دو برادر بزرگ‌ترم به آن مدرسه

می‌رفتند مادرم با او آشنا شد. مادرم او را در جلسهٔ اولیا و مربیان دیده بود. آن زمان هم ازدواج کرده بود و از همسرش که هنوز با او زندگی می‌کرد، صاحب سه فرزند بود؛ آن خانواده در حلقهٔ کاتولیک‌های محل نقش پررنگی داشت. محل زندگی‌شان نزدیک خانهٔ مادرم بود و دو خانواده یکدیگر را می‌شناختند: بچه‌های ه و خواهرها و برادرهای بزرگ‌ترم از خانوادهٔ همیلتن رابطهٔ دوستانه‌ای با هم داشتند. مادرم و ه رابطه‌ای را شروع کردند که بین دو تا سه سال به طول انجامید: مادرم می‌گوید سه سال، ه می‌گوید دو سال. ملاقات‌های آنها بیشتر قرارهای مخفیانه بود. وقتی که ک از رابطه خبردار شد و ابتدا با مادرم و سپس با ه برخورد کرد، مادرم عمداً مرا باردار شد. وقتی ک از ماجرا خبردار شد، مادرم مدعی شد که باردار است، اما واقعیت نداشت: او تصمیم گرفت صاحب بچه شود، دقیقاً به این دلیل که رابطه دیگر بر ملا شده و به پایان خود رسیده بود.

وقتی نه‌ساله بودم، مادرم و ک از هم جدا شدند. زندگی مشترکشان از سال‌ها پیش به هم خورده بود. ک از پیش ما رفت؛ تقریباً ماهی یک‌بار می‌دیدمش. همیشه با من مثل پسر خودش رفتار می‌کرد.

بزرگ‌تر که شدم، مرا به مدرسه‌ای فرستادند که ه در آن درس می‌داد. به این ترتیب زمانی هم، کنار سی و چند بچهٔ دیگر، در کلاسی درس خواندم که پدر واقعی‌ام معلمش بود، هرچند نه او و نه من از این واقعیت خبر نداشتیم. او به عنوان معلم تأثیر شگرفی بر من داشت، و در طول دورهٔ تدریس خودم، پیش از آگاهی از نسبت او با خودم، در سه یا چهار موقعیت به یادش افتاده بودم و می‌دانستم که سبک درس دادنم تا اندازه‌ای شبیه او است. خیال می‌کردم مسئله‌ای کاملاً تصادفی است، نه چیز دیگر. حتی یک بار برای یکی از دانشجویانم حکایتی از او تعریف کردم، و هیچ نمی‌دانستم که دارم دربارهٔ پدر خودم حرف می‌زنم.

از چیزی که شنیدم عمیقاً به هم ریختم. دوران پردردسری که معمولاً با میانسالی فرامی‌رسد، و به هر حال زمینه‌اش از یکی دو سال قبل درونم در

حال آماده شدن بود، با این اتفاق در یک آن، عیان شد، و ناگهان بازسنجی و ارزیابی مجدد ژرفی آغاز کردم از تمام آنچه که هستم – چون می‌دیدم که دیگر آنچه بودم نیستم. به یک معنا، این آگاهی تازه زندگی‌ام را دو نیم کرده بود: همه چیز را تغییر داده و در عین حال هیچ چیز را تکان نداده بود؛ این آگاهی مرا از دوره کودکی و خردسالی‌ام نیز دور کرده، ولی با این حال آن سال‌ها را با تمام نیروی واقعی زنده به من بازگردانده بود. اگر گذار به میانسالی، که در دیگران بیشتر طول می‌کشد، برای من رخ داده بود، در این صورت این واقعه پرتویی بسیار درخشان بر آن می‌افکند.

» » »

از میان هدف‌های پیدا و پنهان خانواده، یکی هم پنهان کردن اتفاقی بودنِ مطلقِ زندگی‌مان است. تصادف محض است که از این پدر و مادر و در این خانواده و جامعه و گروه یا طبقه اجتماعی اقتصادی خاص، با این زبان مادری و میراث تاریخی و فرهنگی مشخص به دنیا آمده‌ایم. این هم حاصل بخت و اقبال است که مرد به دنیا آمده باشیم یا زن، خوش قیافه یا بدقیافه، خوش‌بنیه یا ضعیف، و با استعدادها و توانایی‌ها و شایستگی‌های خاص (احتمالاً پنهان) و مانند اینها. هیچ‌یک از این چیزها نتیجه انتخاب نیست و می‌دانیم که این‌طور است. اما این فکر از برخی جهات تحمل‌ناپذیر است، احتمالاً به‌ویژه در سن و سالی که برای انتخاب ارزش بسیاری قائل‌ایم. هربرت فینگارت^۱ فیلسوف همین نکته را این‌طور بیان می‌کند:

احساسِ خوف‌انگیزِ به‌خصوصی دارد وقتی دربارهٔ این تصادف حیرت‌آور می‌اندیشم که به دنیا آمدم. احساسی مانند همان احساس خوف‌انگیزی که به سراغم می‌آید وقتی به این فکر می‌کنم که تغییراتی پیش‌پاافتاده در اوضاع می‌توانست به معنای آن باشد که زخم هرگز همسرم نباشد، و

1. Herbert Fingarette (1921-2018)

دخترم، دختری که واقعاً دارم و به او عشق می‌ورزم، هیچ‌گاه به دنیا نیاید. درباره‌ی ماهیت آشکارا تصادفی وجودمان تأمل می‌کنم، درباره‌ی خصوصیت برنامه‌ریزی‌ناپذیر و مهارنشدنی و پیش‌بینی‌ناپذیر این واقعیت که از قضا این افراد خاص، و نه جز آنها، وجود دارند، و اینکه در طول زندگی‌مان در این موقعیت‌های خاص قرار گرفته‌ایم، و نه در هیچ‌یک از بی‌نهایت وضع متفاوتِ ممکن‌ی که می‌توانست وجود داشته باشد. با درک این واقعیت، درک می‌کنم که از چیزهای اساسی زندگی‌ام چه بخش ناچیزی به اختیار من بوده است.

(مرگ^۱، ۳۵-۳۶)

اما عشق پدر و مادر به بچه‌ها و میراث فرهنگی‌ای که احتمالاً می‌کشند به آنها منتقل کنند طوری عمل می‌کند که بر آنچه می‌دانیم پرده‌ای می‌کشد و به هریک از ما اطمینان می‌دهد که من همانی هستم که این زن و مرد به دنبالش بودند وقتی بچه می‌خواستند. آن کسانی که می‌دانند حاصل «یک تصادف» اند شاید این فکر اندکی ناراحتشان کند، اما اگر از عشق پدر و مادر بهره‌مند باشند، معمولاً موضوع در همین حد باقی می‌ماند. با این همه چیزی را به طور مبهم احساس می‌کنند که حقیقتی است که برای بیشتر ما ناخوشایند است.

این احساس تصادفی بودنِ پا نهادنِ ما به هستی در شخصیت لنین و واکنش‌هایش به تولد پسرش در آنا کارنینا^۲ بسیار عالی نشان داده شده است. بلافاصله پس از تولد کودک، صدای گریه‌ی او را می‌شنود. تالستوی^۳ می‌نویسد:

صدای جسور و گستاخ انسان تازه‌ای که هیچ سرِ ملاحظه نداشت و کسی نفهمید از کجا پیدا شده بود... از کجا و برای چه پیدا شده بود؟ و اصلاً

1. *Death*

2. *Anna Karenina*

3. Leo Tolstoy (1828-1910)

که بود؟... این چیزی بود که [[لوین]] هیچ نمی‌فهمید و نمی‌توانست به آن خو بگیرد. به نظرش چیزی بی‌فایده و زیادی می‌نمود که تا مدتی دراز نمی‌توانست به آن عادت کند.^۲

(آنا کارنینا، ۷۱۰)

روشن است اینجا با رازی سروکار داریم که فقط با شرح واقعیات مربوط به تولید مثل انسان گشوده نمی‌شود. رازی است که با اصل احساس ما از چیستی زندگی انسان مرتبط است و به زندگی، چنان که آن را می‌شناسیم، چیزی شبیه به شکل و صورت می‌دهد. و عجیب است که رازآلودگی این امر برای لوین را ناتوانی‌اش در احساس هرگونه عشق و علاقه‌ای به پسرش تشدید هم می‌کند. تالستوی می‌نویسد که لوین نسبت به کودک صرفاً احساس بیزاری و ترحم داشت. کمی بعد کیتی، همسر لوین، و کودک در توفان گرفتار می‌شوند، و نگرانی برای سلامتشان لوین را به وحشت می‌اندازد. در همین لحظه عشق کودک در دلش جوانه می‌زند و آگاهی از این تحول خاطرش را آسوده می‌کند.

حس لوین به کودک را عشق فزاینده‌اش به او در خود فرو می‌برد. البته معنایش این نیست که دیگر تولد پسرش را به صورت یک راز نمی‌بیند. بلکه حالا این راز چیزی است که می‌تواند با آن خوش باشد از آن لذت ببرد - تالستوی این نکته را به‌صراحت بیان می‌کند - و معنای این لذت بردن آن است که پاسخ او به پرسش «او کیست؟» درباره فرزندش با محبتی که حالا احساس می‌کند داده می‌شود. به یک معنا می‌توان گفت پاسخ صرفاً این است که او را دوست دارد. اما این به‌اصطلاح نوعی کنار آمدن با بی‌پاسخ بودن این پرسش است، نه یک پاسخ به آن. چون لوین با عشق به پسرش،

۱. علامت قلاب [] برای افزوده‌های مترجم و علامت دو قلاب [] برای افزوده‌های مؤلف (غالباً در نقل قول) به کار رفته است. - م.

۲. ترجمه سروش حبیبی، نشر نیلوفر، صص. ۸۷۵-۸۷۶.

خود را در وضعی می‌بیند که این آدم خاص را دوست دارد، و درون عشق به این انسان پرسش از کیستی او، یعنی کودک، را قرار می‌دهد؛ او روشن می‌کند که چرا این پرسش را نمی‌توان مگر با اشاره به عشقش به کودک پاسخ داد. عشق اتفاقی بودن را از این واقعیت می‌زداید که تصادف محض بوده که این کودک فرزند او شده است، و به این شکل به او امکان می‌دهد فکر و احساس کند که این بچه فرزند او است و نه هیچ‌کس دیگر. حالا در نظر لوین، با عشقی که احساس می‌کند، چنین می‌نماید که ممکن نبود هیچ کودک دیگری فرزندش باشد، و این است پاسخ به پرسش «او کیست؟»، که در واقع نمی‌توان آن را پاسخ خواند.

عشق لوین با حضور جسمانی پررنگ کودک ارتباط دارد: این عشق عمیقاً بر تن کودک متمرکز است. با عطف در برابر وجود جسمانی شکننده او است که چنین عشقی محمل روحانی راستین خود را پیدا می‌کند. از همین رو، وقتی لوین نگران امنیت جسمانی کودک می‌شود، عشق او در دلش افزون‌تر می‌شود. یکی از دوستانم دو فرزند خردسال دارد. وقتی فرزند بزرگ‌ترش که پسر است تقریباً سه‌ساله بود، یک بار به من گفت که از زمان تولد پسرش، به چشم می‌بیند که مردم چقدر با محبت‌اند، و بی‌تردید در وجود جسمانی کودک چیزی هست که طبیعتاً این واکنش را می‌طلبد: یعنی میل به لمس کردن و نوازش. یکی دیگر از دوستانم یک بار که بچه‌اش را روی پا نشانده بود، رو به شوهرش کرد و گفت «می‌توانم بخورم‌ش!» گاهی به این فکر می‌کنم که اگر این چرخه طبیعی تولد، رشد، مرگ را نداشته‌ایم، یعنی اگر ما و اطرافیانمان هرگز کودک نبودیم، آیا اصلاً محبت راستین میان انسان‌های بالغ امکان‌پذیر بود. اگر موجوداتی دقیقاً همانند ما وجود داشتند که از ابتدا بالغ متولد شده بودند، شاید اصلاً مهر و محبتی را که میان دو انسان بالغ می‌تواند به وجود آید بر نمی‌انگیختند.

منظورم این است که در عشق والدین به فرزند چیزی نجات‌بخش هست؛ نجات‌بخش هستی تصادفی کودک، و نجات‌بخش جسم کودک.

با این عشق، کودک از اینکه فقط کودکی مانند تمام کودکان دیگر، یا به عبارتی، یک موجود تصادفی باشد نجات می‌یابد و می‌شود انسانی منحصر به فرد و بی‌جایگزین. بدون عشق، زندگی انسان احتمالاً ناممکن – و قطعاً بسیار تیره‌و تارتر – می‌شد. عشق واقعیت اتفاقی هستی کودک را آشکار نمی‌کند، بلکه چیزی به وجود می‌آورد – یعنی نوعی درک از کیستی و چیستی به ما می‌دهد – که زندگی را تحمل‌پذیر می‌کند. این یکی از آن جاهایی است که ضرورت نوع خاصی از توهم یافتن مقصود و معنا در زندگی‌مان را درک می‌کنیم. اما این توهم کاملاً طبیعی است، چون عشق والدین به فرزندانشان از ویژگی‌های طبیعی روح و روان بشر است.

فرزند غرق در محبت پدر و مادر بزرگ می‌شود، و این محبت را نه تنها امری مسلم، بلکه حق خود می‌پندارد. شخصیت او با همین تصور شکل می‌گیرد و رشد می‌کند و به تدریج به انواع ویژگی‌های شخصیتی‌ای که دارا است پی می‌برد، ولو این آگاهی ضمنی و ناقص باشد. اما چون به فرزند عشق ورزیده می‌شود، این ویژگی‌های شخصیتی را افراد پیرامون او می‌پذیرند – این بخشی از معنای عشق والدین به فرزند است – و اتفاقی بودن برخوردارگی او از چنین و چنان خصوصیات به ذهنش خطور نمی‌کند. البته برای بسیاری، این وضع حالت آرمانی رابطه میان والدین و فرزند است. در خیلی از افراد، وقتی که این پرسش که «من کیستم؟» نخستین بار در دوره‌ای که نوجوانی می‌خوانیم با سماجت گریبانشان را می‌گیرد، این برداشت از امور فرومی‌ریزد، و مهم اینجا است که در همین هنگام، عشق والدین در نظر جوان نابسندۀ جلوه می‌کند و نیاز به انواع دیگر عشق احساس می‌شود؛ مانند عشق دوستان و عشق شهوانی، که هیجانی تازه‌یاب است. دوره دومی که این پرسش به احتمال فراوان مطرح می‌شود میانسالی است، زمانی که مسئله هویت خویش باز هم برای انسان اهمیت فوری پیدا می‌کند. وقتی قضیه ه را به من گفتند، نخستین احساس شدیدی که در مورد خودم داشتم این بود که گویی چیزی بیگانه آلوده‌ام کرده است. حس می‌کردم

انگار گوشت و پوستم، به معنای دقیق کلمه، از چیزی بیگانه با من ساخته شده است، چیزی که نمی‌شناختمش، اما درونم بود و من را پدید می‌آورد. احساس می‌کردم می‌خواهم بالا بیاورمش و آن مدت هرگاه می‌رفتم بدوم - هفته‌ای سه بار و هر بار تقریباً هشت کیلومتر می‌دوم - احساسم این بود که انگار تنم را پاکسازی یا مجازات می‌کنم. هیچ نمی‌دانم واکنشی عمیقاً جسمانی مانند این، در برابر آن نوع چیزی که من دریافته بودم، تا چه اندازه عادی است؛ شاید هم دیگران در موقعیت مشابه، خیلی یا اصلاً چنان احساسی نداشته باشند. اما خیال می‌کنم در مورد من، چنین واکنشی نسبتاً پیش‌بینی‌پذیر بود، چون درکی از تن و قابلیت‌هایش برای آلوده کردن و آلوده شدن بیشتر مدت عمر با من بوده است. اغلب تنم همچون چیزی که گویی کمین کرده تا مرا به دام اندازد یا از راه به در برد در نظرم جلوه کرده است. مثلاً گاهی برایم گریختن از این احساس دشوار است که میل جنسی یا عمل جنسی آلوده‌کننده است؛ و در دوره‌هایی طولانی از زندگی شب‌ها هنگام خواب نمی‌توانستم این احساس را داشته باشم که من و تنم با یکدیگر در صلح و آشتی هستیم.

ویرجینیا ولف^۱ در جستاری جذاب گله می‌کند که:

به جز چند استثنای معدود... ادبیات تمام تلاشش را می‌کند تا بگوید
دغدغه اصلی‌اش ذهن است؛ و اینکه تن شیشه شفاف است که از پس
آن روح مستقیم و روشن دیده می‌شود؛ و سوای یکی دو هیجان تند مانند
شهوت و طمع، تن خنثی و قابل چشم‌پوشی و ناموجود است.
(در باب بیمار بودن^۲، ۴)

از آن زمان که ولف این سطرها را می‌نوشت، وضع در ادبیات از بسیاری
جهات تغییر کرده، اما در فلسفه، که به طور کلی فهم بسیار ناقصی از تن
دارد، این‌گونه نبوده است. به هر روی، ولف این‌طور ادامه می‌دهد:

1. Virginia Woolf (1882-1941)

2. *On Being Ill*

اما قضیه درست برعکس است. هر روز و هر شب، تن است که حضور دارد؛ کُند می‌کند یا تند، رنگ می‌اندازد یا رنگ می‌بازد، در هُرم تابستان چون موم نرم می‌شود یا در سیاه زمستان چون پیه سخت. موجود جاندار فقط از پس همین شیشه می‌تواند بیرون را بنگرد - چه زنگار گرفته باشد چه شفاف. یک آن هم نمی‌تواند از تن، چون غلاف چاقو یا پوست لوبیا، جدا شود؛ در تمام طول فرایند بی‌پایان تغییرات باید همراه تن باشد، در گرما و سرما، در راحتی و ناراحتی، در گرسنگی و سیری، در تندرستی و بیماری...

(همان، ۴-۵)

در همین چارچوب، می‌توانستم بگویم حس من نسبت به تنم به مثابه چیزی آلوده حس حضور فراگیر و سنگین و شرم‌آور و تیره‌اش بود، حسش به مثابه من؛ به قول ولف، همچون پیه یا موم.

این درک از تنم به مثابه چیزی آلوده نیز، دست کم تا اندازه‌ای، حس شدت یافته از میرایی‌ام بود: از مرگم، یا صرفاً از مرگ. به واقع در فرهنگ‌هایی که مسائل مربوط به آلودگی آیینی نقشی عمده بازی می‌کند، مانند فرهنگ یونان باستان، خود مرگ آلوده‌کننده تلقی می‌شود: درباره نحوه برخورد با جسد، انواع و اقسام ممنوعیت‌ها و احکام وجود دارد، چون تماس با جسد مایه ناپاکی است و از این رو باید به انحاء مختلف تحت قاعده و قانون درآید. درست معلوم نیست چرا مرگ را مایه آلودگی تصور می‌کردند، اما شاید با این اندیشه ارتباط داشته باشد که با فرارسیدن مرگ، یک انسان را بدنش نیست و نابود می‌کند: همه زحمات فرهنگ بر باد می‌رود، فرهنگی که بخش عمده‌اش می‌کوشد به وجه جسمانی حیات ما معنا ببخشد - تفسیرها و ممنوعیت‌ها و فرمان‌هایی را در نظر بگیرید که پیرامون فعالیت‌هایی مانند خوردن و خوابیدن و اجابت مزاج و جماع و نظافت و غیره وجود دارد. گویی جسد بازنمای شکست کامل این زحمات فرهنگ است؛ چیزی لخت